

-بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ-

زندگی مرموز

زهرا همراه نژاد

وحید و حمید که دو دوست صمیمی بودند، تصمیم گرفته بودند که هر طور شده ادامه تحصیل بدهند. این دو دوست در پایین شهر تهران زندگی می کردند و اوضاع مالی خانواده هایشان زیاد خوب نبود. پدر وحید در داروخانه نسخه پیچ و پدر حمید هم یک اوستا نجار بود، ولی هر دو درآمدشان کفاف زندگی عیال و ارشان را نمی داد؛ منظورم این است که پدر وحید پنج فرزند (دو پسر و سه دختر) داشت که پسر اولش همان وحید بود که ۱۹ سال داشت و تازه دیپلمش را گرفته بود. برای اینکه پدرش وضع مالی خوبی نداشت وحید از ۱۷ سالگی شروع به کار کرده بود و خرج تحصیلش را می داد.

اولین بار که به سر کار رفته بود با مخالفت پدر و مادرش روبرو شد و آنها را راضی کرد که در کنار درسش، کار هم بکند. او صبحها به سر کار و شبها به کلاس های شبانه می رفت و اینگونه بود که او با هزار زحمت توانست دیپلمش را بگیرد.

حمید هم دست کمی از وحید نداشت. پدر حمید ۴
فرزند داشت (دو پسر و دو دختر) که حمید هم
فرزند ارشد بود. حمید هم مثل وحید امرار معاش
می کرد. هر دوی آنها آماده برای امتحان کنکور
شدند.

حمید و وحید جلوی دکه ی روزنامه فروشی
ایستاده بودند و در روزنامه دنبال اسم خود
در بخش قبول شدگان کنکور سراسری می
گشتند. وقتی اسم خود را در لیست قبول شدگان دیدند
بسیار خوشحال شدند. نابا و رانه به یکدیگر نگاه
کردند و اشک در چشمان هر دو حلقه زده
بود، بالاخره زحماتشان به نتیجه رسیده بود، پس
یکدیگر را در آغوش گرفته و فریاد خوشحالی سر
دادند و مردمی که در اطراف آنها بودند با تعجب
به آنها نگاه می کردند.

هر کدامشان جعبه شیرینی خریدند و راهی خانه
هایشان شدند. خانواده هایشان وقتی موضوع را
فهمیدند خوشحال شدند و جشن مختصری گرفتند.

فصل دوم

۶ سال از آن ماجرا گذشت و آن دو به علت تفاوت
در رشته تحصیلی و دانشگاه هایشان در این مدت
فقط تماس تلفنی با هم داشتند و اکنون که مدرک
فوق لیسانس شان را گرفته و هر کدام در رشته
خود مشغول به کار بودند، بعد از مدت ها یکدیگر
را در کافی شاپی ملاقات نموده اند.

وحید در حالی که داشت می خندید گفت:

و-خب پسر دیگه چه خبر؟...بالاخره ما می تونیم
تو رو آقا دکتر صدا کنیم یا نه؟

ح-بالاخره ما هم دکتر شدیم...جراح قلب
و عروق...تو آخر وکیل شدی؟

و-بععهعله...وکیل پایه یک دادگستری شدم.خب تو
با دوست دخترت چی کار کردی حمید؟ منظورم

سپیده است که تو دانشگاه با هاش دوست شده
بودی!!... از او چه خبر!؟

ح- تو خودت چی؟ با اون دختره مکش مرگ ما
چیکار کردی؟ شیما رو می گم، آخه گفته بودی
دختر خیلی پر افاده است!!...بالاخره رابطه ات رو
باهاش تموم کردی؟

و-بگو پر افاده ولوس وئئرو از خود راضی
...خلاصه هر چی بگم کم گفتم...خوب شد خودش
شرشو کم کرد،اولش من فکر می کردم که دختر
خوبیه ولی بعدها دیدم که هر بار با یه پسر قرار
میداره،انقدر ناراحت بودم که از خوابو خوراک
افتاده بودم... انقدر حالم بعد بود که کارم به
بیمارستان کشید.

و شروع کرد به سر کشیدن فنجان قهوه اش، وحید
هم که مشغول خوردن قهوه بود حمید وقتی با
سکوت طولانی مدت او روبرو شد پرسید:
ح-بعد چی شد!؟

و-خب بعدشم با اینکه اونو هر روز تو دانشگاه می دیدم... بالاخره فراموشش کردم... بعدش تو مهلا رو بهم معرفی کردی.

ح-با این که دیگه مشکلی پیدا نکردی؟

و-نه...خدا رو شکر دختر خوبی بود...خیلی معصوم و نجیب...ولی از بخت بد من درسش که تموم شد از دانشگاه رفتو منم هیچ آدرس یا تلفنی ازش ندارم...حالا نوبت توئه...تو با سپیده چی کار کردی؟

ح- خب چی بگم از خوبیا و نجابتش که هر چی بگم کم گفتم! واقعاً دختر سر بر اهو خوبیه.

و-یعنی چی خوبه؟! مگه هنوز باهانش دوستی؟! واقعاً که،عجب آدمی هستی...دست هر چی شیطون از پشت بستى ، اون اهل دوست پسر بازی نبود...شیطون چی کار کردی؟!مهره مار داری که همرو جذب خودت می کنی؟!به ما هم بگو مهره مارو از کجا خریدی ؟

ح-خودت که منو خوب میشناسی، من اهل این حرف ها نیستم ،اگه یادت باشه بهت گفته بودم که استاد برای پایین نامه ترم آخرتعیین کرد که من و او تو یه گروه باشیم طی این مدت که فقط تو محیط دانشگاه...با هم داشتیم هردو به اخلاق و روحیات هم دیگه نا خواسته آشنا شدیم...تا اینکه اون درسش تموم شد ولیسانشش را گرفت ورفت ، یک ماهی از این موضوع گذشت تا اینکه یه روز مهلا رو تو خیابون دیدم حال سپیده رو ازش پرسیدم ...

مهلا:قرار به زور شوهرش بدن اونم به چه کسی پسر دوست باباش که بازاری و پولدار ، که اون هم به زور یه دیپلم ردی داره.

ح- خودش چی میگه؟...راضیه؟

م- ولی اون اصلاً راضی نیست و می خواد سر کار بره،اتفاقاً کار خوبی هم پیدا کرده، ولی پدرش اجازه نمی ده ومیگه:دختر چه معنی داره بره سر

کار باید مثل یه کدبانوی خانه دار برای شوهر و بچه هاش کار کنه .

ح- اینجوری زندگیش جهنم میشه که ... باید یه فکر اساسی کرد. بعد رو کرد به مهلا و گفت : باید خودم اقدام کنم (برم خواستگاریش)، با شرم و حیا سر به زیر انداخت و نیم نگاهی به مهلا کرد، مهلا هم لبخند کوتاهی زد و به علامت تأیید تکان داد.

همان روز حمید موضوع خواستگاری را با پدر و مادرش در میان گذاشت.

ح- بهتر با مهلا تماس بگیرم و آدرس خانه اش را بگیرم.

و- ولی غیر ممکن مهلا آدرسو بده چون یک بار آدرس یکی رو ازش خواستم ولی هر چی التماسش کردم بهم نداد.

ح- این موضوع با اون که تو گفتی فرق می کنه.

حمید با مهلا تو پارک قرار گذاشتند. پنج دقیقه ای
میشد که حمید منتظر مهلا بود، ناگهان او را از
دور دید و زود بطرفش دوید... بعد از سلام و احوال
پرسی حمید پرسید:

-میشه ازت بخوام شماره تلفن یا آدرس خونه سپیده
رو بهم بدی؟

م- منو ببخش اول باید از خودش اجازه بگیرم، بعد
به سپیده زنگ زد.

م- سلام سپیده جون حالت خوبه؟... سپیده، حمید
پیشه منه میخواد با هات حرف بزنه بدم بهش؟

ح- سلام سپیده خانم خوبید؟

حمید از سپیده خواست هم شماره و هم آدرسش را
به او بدهد و همینطور اجازه خواست که به
خواستگاریش برود، اینطور که پیدا بود اول با
مخالفت او روبرو شده بود ولی بعد حمید او را
راضی کرد.

م- چی شد بالاخره راضی شد؟!

ح-اون هم با چه مکافاتی!!!.

حمید آخر همان هفته به اتفاق خانواده ش به خواستگاری سپیده رفت. پدر و مادر سپیده خیلی آدم های خشک و متعصبی بودند، وقتی موضوع خواستگاری را فهمیدند برخورد بدی با حمید و خانواده اش کردند و آنها را از خانه شان بیرون کردند، حمید و پدر و مادرش هم بسیار ناراحت و خجالت زده شدند.

ح-مامان ببین دو هفته از این ماجرا گذشته بابا رو راضی کن دوباره بریم خواستگاری سپیده.

مادر-انگار یادت رفته که چه برخوردی با ما کردند؟... بعد نیم نگاهی به حمید انداخت و در ادامه حرفش گفت: والله چی بگم! شاید تا حالا هم جواب مثبت به خواستگارش داده بهتر تو هم دست از سرش برداری اون بنده خدا هم زندگی شو بکنه اگه اون تو رو دوست داشت اون شب خودشو نشونمون میداد و خلاصه که یه اعتراضی می کرد؟

وبعد مادر آهسته با خود گفت: شاید هم دختر از نجابتش بوده که نمی خواسته تو روی پدر و مادرش وایسه؟!..

ح- من دست بردار نبودم و مدام هر روز با پدر و مادرم صحبت میکردم و بالاخره تونستم آنها را راضی کنم، دوباره اجازه از خانواده دختر گرفتیم و به خواستگاریش رفتیم، نگو پدر دختر نقشه ها برای ما داشته!!..

و- پس خلاصه که راضی شدن بعد چی شد؟!..

ح- خب دیگه وقتی آنجا رفتیم بعد از چند دقیقه ای سکوت بین ما و آنها پدرش شروع کردو با ما اتمام حجت کرد و گفت: شما انگار متوجه منظورم نشدید، پشت تلفن که به شما گفتم؛ هفته پیش برای دخترم یه خواستگار تحصیل کرده، پولدار و مؤدب آمده بود و دخترم هم جواب مثبت بهش داده، اون

خودش خوب میدونه که این به صلاحشه ؛ اگه
باور نمی کنین از خودش بپرسین؟.

و- خب شما هیچی نگفتین؟!.

ح- صبر کن ببین بعد چی شد، باباش با غرور
بسیار دخترشو صدا کرد تا به اصطلاح برای ما
چای بیاره. او هم با چادر سفید گلدار و سینی چای
بدست وارد اتاق شد؛ او با وقار و خجالت زیادی به
طرف ما اومد و سلام آرومی به جمع کرد و چایی
رو به ما تعارف کرد و رفت و پیش مادرش
نشست. بعد پدرش رو کرد به دخترش و گفت: دخترم
خجالت نکش خودت ماجرا رو برایشون بگو؛ سپیده
که تا آنموقع سرش پایین بود با شرم سرش را بالا
کردونیم نگاهی به من کرد، تو چشماش اشک جمع
شده بود و زود رویش را از من برگرداند و آهسته
گفت: بله پدرم درست میگه خیلی متأسفم نمی
خواستم شما رو ناراحتون کنم بازم از شما عذر
می خوام.

وحید دهانش از تعجب باز مانده بود و با ناباوری
به حمید زل زده بود و لام تا کام چیزی نگفت .تا
اینکه با صدای حمید به خودش آمد و گفت :آخه
چرا این حرفو زد مگه مجبورش کردند؟!!!

ح-دلم خیلی برات سوخت تو همین چند کلمه ای
که گفت فقط صد بار عذر خواهی کرد؛من هم مثل
تو با ناباوری به این صحنه نگاه می کردم.که یهو
با صدای پدرم به خودم اومدم ،مادرم هم با اشاره
چشمو ابرو بهم فهموند که دیگه جای ما اینجا
نیست و هر چه زودتر باید برویم،ومن هم زود بلند
شدم و به اتفاق خانواده ام از آنها عذر خواهی کرده
وازشون خداحافظی کردیم و با شرمندگی زیاد از
خونشون اومدیم بیرون.باورم نمی شد که سپیده با
ما اینجوری برخورد کنه،باید فردا با اون تماس
بگیرم و ماجرا رو از خودش بشنوم شاید بقول تو
مجبورش کردند وگرنه سپیده از اون آدمایی نیست
که هر چی به فکرش برسه فوری به زبون بیاره.

فردای آن روز حمید با سپیده تماس گرفت و سپیده گفت: حمید دیروز که همه چی رو بهت گفتم هر چی که بود عین واقعیت بود دیگه بهتر منو فراموش کنی همونطور که من فراموشت می کنم نه خانی اومده و نه خانی رفته .

ح- منم سعی کردم که اونو فراموش کنم و دیگه سراغش هم نرفتم . تا اینکه فهمیدم با همون پسر ازدواج کرده . بعد از یک سال ازدواج صاحب یه پسر شدن که اون هم الان یک سالش؛ اینجوری که فهمیدم سپیده و شوهرش باهم تفاهم نداشتند و شوهر دست بزن داره و همش او و پسرش رو اذیت می کنه .

و- تو چطور خبر دار شدی؟ ناقلا نبادا بپا واسشون گذاشتی؟

ح- نه بابا این چه حرفیه که میگی چه بیایی؛ مهلا رو که می شناسی، دوست دختر تو میگم اون این

اطلاعاتو بهم داد چون او در واقع سنگ صبور
سپیده ست انقدر که به او اعتماد داره به مادرش
نداره.

و-پدر و مادرش چی میگن ؟

ح-چی دارن که بگن خودشون این نون و تو دامنه
دخترشون انداختن حالا برای حفظ آبروشون
مجبورن سکوت کنند. البته این موضوع برای دو
سال پیش ودیگه خبری ازش ندارم؛در واقع می
شه گفت از ازدواج اونا چهار سال که گذشته والان
بچه ش باید سه ساله باشه.

-حمید با ناراحتی سرش را به زیر انداخت و قطره
اشکی در گوشه چشمش حلقه زد،و حید که متوجه
این موضوع شد چیزی نگفت و با قیافه متفکرانه
ومتعجب داشت به این ماجرا فکر میکرد.

و-خب حالا می خوای چیکار کنی؟ آیا هنوز هم
دوسش داری ؟ می خوای بهش کمک کنی یا نه؟

-وحید منتظر جواب حمید شد ولی با سکوت حمید
روبرو شد انگار حمید جوابی نداشت که بده و بهت
زده به وحید نگاه می کرد!!.

و-ببین حمید هرچی باشه من دوستتم و می تونم
و کالتتو به عهد بگیرم؛ یعنی یه جورایی بهت کمک
کنم؛ بهتریه تماس با دختر بگیری و از حالش با خبر
شی.

ح-تو فکر کردی قبلاً این کارو نکردم؟ اتفاقاً چند
روز پیش بهش زنگ زدم. اون شمارشو عوض
کرده که دیگه کسی مزاحمش نشه.

و-خب به مهلا زنگ بزن و بگو منو و وحید
میخوایم بهش کمک کنیم.

ح-ولی من دیگه روم نمی شه تو این مدت خیلی
مزاحم مهلا شدم.

و-خیلی خب، بابا چه پسرنجیبی بودی ما نمی
دونستیم شمارشو بگیرم من با هاش حرف می زنم
تو کاریت نباشه اینو بسپر به من، البته اگه جوابمو

بده خوبه... آخه چند روز پیش به شمارش زنگ
زدم ولی جوابمو نداد، نمی دونم چش شده شاید تا
حالا باهاش تماس نگرفتم، حتماً ازم دلخور شده...

آخه یکی نیست بهش بگه بابا تو این مدت من
فراموشت نکردم، فقط سرم شلوغ بودو کار داشتم
همین خون که نکردم بابا!!..

و-سلام مهلا خانم چطورید؟ خوب هستین؟ البته
باید منو ببخشید که تا حالا با شما تماس نگرفتم آخه
سرم خیلی شلوغ بود.... بله من هم خوبم.... آره
واللا حمید روش نشد که با شما تماس بگیره برا
همین هم من مزاحمتون شدم.... نه، نه این طور
نیست من چند روز پیش با شما تماس گرفتم ولی از
بخت بدم شما جوابمو ندادید منم فکر کردم حتماً
ازم دلخور شدین.... من و حمید می خواستیم در
مورد سپیده با شما صحبت کنیم؛ اگه میشه یه جایی
با هم البته به اتفاق منو حمید و شما یه قرار ملاقات
با هم بگذاریم و یه فکری به حال سپیده بکنیم، البته

ما نمی‌خوایم خدایی نکرده تو زندگیش دخالت کنیم، فقط قصدمون کمک به ایشونه خودتون بهتر میدونید که حمید چقدر عاشق سپیده‌هس.... بله متوجه ام باشه پس، قرار ما پارک روبرو دانشگاه..

فردای آن روز هر سه نفر سر قرار حاضر شدند. بعد از احوال‌پرسی شروع کردند به صحبت کردن.

ح-خب مهلا خانم از سپیده چه خبر؟ حالش که خوبه؟! راستی موضوع طلاقش به کجا رسید.

م-خب چی بگم، بالاخره با اینکه پدر و مادرش مخالف بودن ولی دختر بی‌چاره مجبور شد از شوهرش طلاق بگیره؛ خودتون که بهتر میدونید که پدرش که چقدر بد اخلاق و به او گفته:دیگه پشت گوشتو دیدی مارو دیدی، دیگه حق نداره مادرت، تو رو اینجا راه بده، وگرنه من میدونمو شماها دمار

از روزگارتون در میارم توام دست بچه اتو بگیرو
برو هر گورستونی که می خوای، دیگه اینورا
نبینمت.

م-بعد دستشو محکم گرفتو از خونشون پرتش کرد
بیرون،خلاصه که اونم جایبو نداشت که بره اومد
خونه ما اونشب پیش من موند ولی فرداش از پیشم
رفت وچند روزی هم ازش خبر نداشتم،تا اینکه یه
روز باهام تماس گرفت وقرار شد توپارک هم
دیگرو ببینیم.

-مهلا سرش رو پایین انداخت و آرام، آرام شروع
کرد به گریه کردن چند لحظه ای سکوت کرد
وبقیه صحبت اش را ادامه داد.

م-سپیده روحیه لطیفی وشکننده ای داره وبعد از
اینکه از خونه ما رفت یه راس رفته پرورشگاه
وچاره ای جز این نداشته که بچه رو همانطور که
دادگاه تعیین کرده که حزانت بچه رو به پرورشگاه
بدهند،چون سپیده برای بزرگ کردن بچه هیچ

پولی نداشت. قرار شد که اول او کاری پیدا کند، بعد اگر توان مالی داشت بعد بیا دو بچه رو با خودش ببره، تا آنموقع فقط می تواند هفته ای یک بار بیا دو بچه رو ببینه.

-از فردای همان روز سپیده به دنبال کار میرفت ولی از کار خبری نبود و تا یک هفته کارش شده بود همین تاحدی که نا امید و خسته به خانه آمد(تا آنموقع در خانه مهلا زندگی میکرد). (البته خانواده مهلا هم با بودن او مشکلی نداشتن) ولی، سپیده نمی خواست با بودنش در آنجا ایجاد مزاحمت برای آنها پیش بیاورد. بنابراین یک روز خسته و نا امید به خانه آمد و روبه مهلا کرد و گفت: مهلا جون دیگه از این وضعیت خسته شدم نه کاری نه پولی تازه از بچه ام که دور موندم این چه جور زندگی نکبت باریه که من دارم؟! دیگه از دست خودمو این دنیا کلافه ام اصلاً طاقتشو ندارم باید خودکشی کنم خلاص.

م- این چه حرفیه که میزنی تو الان یه پسر کاکل زری داری که منتظرت تا تو بیای از اونجا ببریش حداقل بخاطر اونم که شده باید تلاشتو بکنی؛ خدا رو چه دیدی شاید یه کار خوب برات پیدا شد اصلاً نا امید نباش؛ توکلت به خدا باشه انشالله که همچی درست می شه.

- فردای آن روز سپیده و مهلا به اتفاق هم برای پیدا کردن کار رفتند به هر کجا که می شد سر زدند؛ بعضی از آنها مدرک های بالاتر و گاهاً مدارک در رشته های دیگر می خواستند؛ ولی سپیده مدرک لیسانس مامایی داشت، که آن هم جور در نمی آمد چون سپیده پولی نداشت که بقیه تحصیلش را ادامه دهد، با اینکه می دانست فقط کافی لب تر کند تا خرج درسش را پدر مهلا متحمل شود، ولی سپیده به اینکار راضی نمی شد؛ به قول خودش تا همین جا هم به آنها زحمت داده بود و این از انصاف بدور است. چند هفته ای بدین منوال گذشت و نتوانست کار مناسبی پیدا کند

ودیگر به خانه مهلا نرفت و حتی با او هم تماس
نداشت.

-بعد از سه ماه بی خبری از سپیده، روزی مهلا
همانطور که داشت تو پارک قدم میزد ناگهان
چشمش به یک خانمی که وضع اسف باری داشت
افتاد این باور نکردنی بود. او سپیده بود همان
دختری که محجب و مظلوم بود حالا تبدیل شده بود
به یک به اصطلاح مانتویییه بد حجاب؛ از وضع
ظاهریش چه بگویم یک مانتو، رنگ و رو رفته
و کمی وصله دار به تن داشت، و یک روسری نخ
نما به سر، و از چهره اش چه بگویم، که زرد و بی
حال و ضعیف دیده می شد که از قیافه اش داد میزد
که معتاد شده. مهلا آرام، آرام به او نزدیک شد
و آهسته او را صدا کرد.

م-سپیده... سپیده جون خودتی؟!!!

س-چی میگی آبجی سپیده دیگه کیه؟ اشتب
گرفتی... برو بابا خدا روزیت رو جایه دیگه حواله

کنه بعد زیر لب گفت: بد بختیه ها هم رو برق می
گیره و ماروپسر عموی ادیسون البته اون هم بد
نیستا... اونم واس خودش کسی ها بالاخره هرچی
باشه با هم فامیلن دیگه. واللاه هر روز کار ما شده
اینک اینجا و ایسیمو جواب مردومی که ما رو با
دوسوفامیلش اشتب بگیره؛ یا خدا آخه انقد قیافمون
به بدلیا می خوره... خب اگه رفت بودیم سینماو
بدلی کار می کردیم الان که نونمون تو روغن بود.
-مهلا هر کاری کرد نتوانست او را راضی کند
که همان سپیده است، و او مدام انکار می کرد، اون
روز مهلا بی خیال این ماجرا شد.

-تا چند روزی مهلا به آن پارک می رفت و با او
صحبت می کرد؛ ولی بی فایده بود و او به کارش
ادامه می داد و می گفت: بابا برو پی کارت بذار
کاسبی مونوبکنیم اگه جنس می خوای بت مف میدم
ولی اگه نمی خوای بذار بروووو..... تف باین

شانس ما بابا.....خماری از سرمون پریدا برو
روتو کم کن تا کفری نشدم.

-چند روز بعد از این ماجرا مهلا برای دیدن سپیده
به همان پارک همیشه گی رفت؛ ولی از سپیده
خبری نبود و آدم هایی مانند سپیده (معتاد) زیاد
بودند که همه آنها در حال خرید و فروش مواد در
بین مردم بودند. مهلا ناگزیر شد که از چند نفر از
آنها بپرسد. بعضی از آنها ادحار بی اطلاعی می
کردند، بعضی دیگر هم جواب سر بالا می
دادند، خلاصه یکی از آنها به مهلا گفت: باهاش
چیکار داری؟ این بدبخت بیچاره همیشه پاتوقش
همین دور و ورا بود. اون هر وقت موادش تموم بشه
خودش پیداش میشه. این چند روز میبینم که اینورا
خیلی میپلکی، بالاخره نگفتی ازش چی می خوای
بگو شاید مام تو بساطمون پیدا بشه؟!!!.

-روز بعد مهلا تصمیم گرفت به خانه پدر و مادر
سپیده برود، و از آنها پرسید: البته ببخشید که
مزاحمتان شدم، شما از سپیده خبر ندارین؟! خیلی
نگرانشم می ترسم یه کاری دست خودش بده.

پدر-تو دیگه کی هسی چند بار بگم دیگه نمیخوام
اسم اون دختر نمک شناسو جلوی من بیارین تو هم
زودتر بزن به چاک دیگه اینورا نبینمت
زود، تند، سریع برو بیرون تا کار دستت ندادم.

-مهلا که توقع همچین رفتاری را از او نداشت
مات و مبهت به او (پدر سپیده) نگاه می کرد؛ ناگهان
مادر سپیده که تا آنموقع ساکت در گوشه ای از اتاق
ایستاده بود با شنیدن این حرف به طرف مهلا آمد
و بازوی مهلا را آرام گرفت و به بیرون از اتاق
برد و با خجالت بسیار گفت: دخترم تو شوهر منو
نمی شناسی اون وقتی عصبانی می شه دیگه
هیشکی یو نمی شناسه به زمینو، زمون فحش میده
خلاصه از دست ما ناراحت نشو؛ بازم اگه خبری

ازش داری به من بگو؛ تو گفتی چند روز که ازش
خبر نداری، پس لابد قبلاً ازش خبر داشتی هر چی
ازش می‌دونی بهم بگو. خدا عمر طولانی بهت
بده دختر جون؟!!!

مهلا-البته من می‌خوام بهش کمک کنم ولی به
حرف من گوش نمی‌ده الان هم که ازش خبر
ندارم کجاست؟ هیچ ردی هم ازش نیست نمی‌دونم
که کجا باید دنبالش بگردم، خودمم موندم چیکار
کنم؟!!!

-مادر سپیده همانطور که اشک از چشمانش جاری
بود گفت: آخه نمی‌دونی بعد از اینکه از خانه شما
بیرون اومده، البته اونجوری که خودش بهم زنگ
زدو گفت: نتونسته کار پیدا کنه و روی برگشتن به
خونه رو هم نداره. بعد از اون هم دیگه بهم زنگ
نزد. تا اینکه یه روز همسایه بغلی مون اونو تو
پارک دیده که داشته مواد می‌فروخته و خودش ام
(سپیده) دست کمی از معتادا نداشت، اونم رفت

جلو ازش پرسیده که چرا اینجوری شد؟! ولی اون با حرف های بد، اونو از خودش رونده .

مادر-منم ازش عذر خواهی کردم و آدرس اون پارکو ازش گرفتم و فرداش رفتم سراغ دخترم ،وقتی اونو تو اون حالت دیدم دلم هوری ریخت پایین؛شروع کردم گریه کردنو رفتم طرفش؛اون همونجوری که داش مواد می فروخت برگشت طرف منو ،همونطور مات زده به من نیگا کرد ،بعد عینهو جن زده ها ازم رو برگردوند ؛انگار نه انگار که منومیشناسه وبه کارش مشغول شد.منو میگی انقد بهم برخورد که نگو ونپرس زود بازو شو گرفتم ومحکم کشیدم طرفه خودم ویه چک جانانه به صورتش زدم ،ولی بعدش دلم سوختو محکم بغلش کردم ؛اونم منو بغل کرد وزد زیر گریه حالا گریه نکنو،کی گریه کن بعداز چند دقیقه ای که تو این حالت بودیم؛من سر حرفو باز کردم و گفتم:آخه دخترم نونت نبود، آبت نبود، این جنگولک بازیات چی بود که از خودت در آوردی.

مهلا-کاشکی می شد یه جوری کمکش کرد، ولی
چه جوری خودمم موندم چیکار باید کرد؛ تازه از
کجا پیداش کنیم؟!..

مادر-واللا من میدونم کجاست البته همون روز
آدرسشو از دوستش (همون دست فروشو میگم)

پرسیدم البته ممکن دروغ گفته باشه؛ آخه اون
آدرسشو که داد تو یه محله پرتی بود که بارها از
مردوم کوچه بازار شنید بودم که آنجا محله لاتا
و چاقو کشاست که خدایش ترسیدم برم اونجا؛ آخه
دختر اونجام جاست که تو رفتی؟!..

مهلا-خب به پدرش مگفتی یا حداقل به من میگفتین
... خلاصه یه جوری پیداش می کردیم.

مادر-می خواستم به باباش بگم ولی ترسیدم
... میدونی که... خب اون گفته که دیگه تو این خونه
کسی حق نداره اسمشو بیاره، وای به اونموقع که
بفهمه که من دارم یواشکی اون، دنبالش دختر می

گردم معلوم نیست اون وقت چه بلایی سرمنو اون دختر بیچاره بیاره؟! البته نه بگم از مردن بترسما ولی ممکن کار دست سپیده بده.

-مهلا با وحید و حمید تماس گرفت و موضوع را برای آنها تعریف کرد و قرار شد که همان روز رأس ساعت ده همدیگر را ملاقات کنند. بعد از سلام و احوال پرسی شروع به صحبت کردند...

مهلا-بریم سر اصل موضوع بهتر زودتر بریم دنبال آدرس و بیشتر از این معطل نشیم.

-هر سه نفر آنها براه افتادند و بدنبال آدرس رفتند، بالاخره بعد از ساعت ها گشتند به محل مورد نظر رسیدند؛ یه محله دور افتاده که خارج از محدوده (شهر تهران) بود؛ آنجا در آن بیابان جزء چند خرابه و ویرانی بیش نبود؛ خانه که چه عرض کنم، چند تا دیوار نیمه فرو ریخته و یک سقف که نصفی از گچش ریخته بود و چهار چوب فلزی

پنجره ها که زنگ زده، با شیشه های نیمه شکسته که آن هم با پرده ای رنگ رو رفته و مندرس، و در ورودی که هیچ شباهتی به در نداشت و به جای آن یک پتوی کثیف و پاره از آن آویزان بود به چشم می خورد. در یک گوشه اطاق یک چراغ و آلر و در طرف دیگر به اصطلاح چند تشک و پتو و متکا که روی هم چیده شده بود یک زیلوی نمدی زوار در رفته دیده می شد؛ در طرف دیگر اطاق پیر مردی که روی صندلی ننوئی که در حال تکان خوردن بود، که هر آن می رفت آن پیر مرد با آن صندلی زوار در رفته و از گون زمین شود و تو حال خودش بود و متوجه ورود آن سه نفر نشد و گاه گاهی هم نیم چرتی می زد. حمید آرام به طرف پیر مرد رفت و دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت و گفت: ببخشید آقا... با شما هستم آقا... ببخشید که مزاحمتان شدم، همیشه به ما کمک کنید؟ به ما گفتن شما آدرس سپیده معروف به (شراره کلک) رامی دونید از تون خواهش می

کنم که به ما کمک کنید تا اونو پیدا کنیم آخه
جونش درخطر... پیرمرد که تا آنموقع چشمایش
بسته بود با زحمت زیاد باز کرد وزیر چشمی نیم
نگاهی به جوانک انداخت وگفت: جوون اولاً تورو
تاحالا اینطرفا ندیدم توکی هستی؟ دوماً با شراره
چیکار داری؟!..

ح-خب من... پسر خاله اش هستم، چطور مگه
...اتفاقی افتاده؟!..

پیرمرد-حالا با اون چیکار داری نکنه تو مأموری؟
ببینم خلاف، ملافی کرده، دوباره سر کیوکلاه
گذاشته

اصلاً ما رو سنن اگه اونو می خوای باید
دستتوجیبت کنی چند اسکناس هزاری اخ
کنی؛ و بلافاصله دستش را به طرف حمید دراز
کرد، و حمید هم یک اسکناس پنج هزارتومانی کف
دست پیرمرد گذاشت.

پیرمرد-ببین جوون از در که رفتی بیرون دست
راستتو می گیری و مستقیم که رفتی بعدش میپیچی
به چپ و بعد به راست و در اول که آبی رنگه اونجا
خونه(مرادکج دسته)که اون نوله صاب خونه
شرارس ...

-هرسه نفرراهی آنجا شدند وبالاخره آدرس را پیدا
کردند؛همانطورکه از نمای خانه پیدا بود یک
کمی بهتر از خانه های دیگر بود؛حداقل این یکی
درو پنجره اش سالم بود،ولی با این وجود یکی
دوتا از آجرهای دیوارش افتاده بود.اینبار وحید
جلو رفت و در زد وچند بار این عمل را تکرار
کرد.از داخل خانه صدایی گوش خراش وکلفت
یک مرد شنیده شد.

مراد-کیه؟...چته بابا...درو از پاشنه در آوردی..

بابا مسبتو شکر وایسا الان او مدم ...

-در باز شد و در آستانه دریک مرد قد بلند وچهار
شانه با موهای سیاه فرفری که ژولیده هم به

نظرمی رسید و باسبیل های کلفت از بنا گوش در
رفته با یک عرق گیر کثیف وزیر شلواری راه، راه
و دمپایه پاره بر سر در نمایان شد؛ بعد با ابهت
خواصی گفت: شوما کی باشین؟! با کی کار
دارین؟.

-و حید که تا آنموقع آدمی به هیبت او ندیده بود زود
خود را پشت حمید مخفی کرد و از ترس قالب تهی
کرده بود؛ و حمید به اجبار جلو رفت و عرض ادبی
کرد و گفت:

-ببخشید... آقای؟.

-آن مرد با نیش خندی که به لب داشت گفت:

-بنده مراد کج دستم!.. شوما کی هستین و با ما
چیکار دارین؟ د زود بنال ببینم چی می خوای بگی
؟ ماکه مٹ شوما بی کار نیستیم !!.

ح-آقا مراد غرض از مزاحمت اینه که ما او مدیم
با شما دو کلام حرف حساب بزنیم، البته اگه اجازه
بدین بیاییم داخل صحبت کنیم.

مراد- ای بابا...خیلو خب بیاین تو...

-آنها وارد خانه شدند، حیاط نسبتاً بزرگی بود با یک حوض نقلی کوچک؛ بعد از پله ها بالا رفتند و به یک بالکن درازی وارد شدند که در اواسط بالکن آنجا به سه در اتاق که در مجاورت هم قرار داشتند منتهی می شد آقا مراد که جلوتر می رفت وارد اتاق وسطی شد و به آنها هم اشاره کرد که دنبالش به داخل بیایند و این اتاق هم به دو در دیگر مشرف می شد معلوم بود که از آن خانه های تاریخی باشد با اینکه خیلی قدیمی بود ولی بسیار زیبا جلوه می کرد هوای اتاق کمی سنگین و پر دود بود، معلوم بود قبل از ورود آنها آقا مراد در حال خودشان بودند و با اشاره آقا مراد آنها در گوشه ای از اتاق نشستند؛ و خود آقا مراد به اتاق دیگر رفت و با یک سینی چای بر گشت و به آنها تعارف کرد و صحبت را آغاز کرد.

مراد-خب نگفتین با ما چیکار داشتین؟!.

وحید-جناب ما می خواستیم که یه خبری از سپیده
معروف به(شراره کلک)بگیریم؟!..

-مراد کمی فکر کردو گفت:بیینم نکنه ازش
طلبی،چیزی دارین یا اینکه بهش بدهکارین که اون
هم بعیده کسی بهش بدهی،مدهی چیزی داشته
باشه؟ لپ کلام نگفتین شو ما چه نسبتی باهاش
دارین؟!..

حمید-والا مراد خان من پسرخالش ام وایشون
هم(وحید)برادرم واین خانم محترم هم(مهلا)دوست
سپیده یا همون شراره هست چون خاله ام نگران
دخترش بود بهش قول دادم که پیداش کنم تا اونو
از نگرانی دربیارم واونو به دخترش برسونم.

-ناگهان مراد خنده و حشتناکی سر دادوگفت: خب
بابا زودتر میگفتین که اومدین خاله بازی؛پس مارو
سر کار گذاشتین فک کردین بچه بازیه هر کی از
راه رسیدو گفت من فامیل شم ما اونودو دستی
تقدیمش می کنیمبه هرکی ازرا رسید... به همین

آسونی مگه اینجا شهر هرته... برین خدا جای دیگه
روزی تونوبده. مهلا که تا آنموقع ساکت نشسته بود
با عصبانیت تمام گفت: آقای محترم انگار متوجه
منظورمون نشدین ما برای کمک به دوستمون
اومدیم و کاری هم به حرفای دیگه ندارم؛ شما هم
اگه معرفت داشته باشین آدرس اونو به ما می
دین؛ ما هم هرچی پول بخواین بهتون می دیم.
-مرادیک نیش خند کوتاهی زد و دستی به سبیل
هایش کشید و آنها را فری داد و گفت: خب اگه
مایه، تیله ی در کار باشه ما پایه ایم... یه
پنجاهزار تومنی بدی بد نیس...
حمید- بیا این هم یه تراول پنجاهی خوبه راضی
شدین؟!..

-مراد پول را که گرفت آن را و رانداز کرد و گفت:
بابا دمت گرم مرد و قولش ... شراره توهمین خونه
البته طبقه پایین ماست یعنی مستاجر مونه طبقه اول
پنج تا درو که دیدین ... خب درسومی اتاقتش اونهم

که بیشتر موقعا خونه نیس گمونم اینجا رو گرفته
بر اثاثاش خلاصه که نمی دونم چه غلطی داره می
کنه؟! مام کاری به کارش نداریم فقط به موقع
اجارمونوبده بقیش مارو سنن!.

مراد-خودتون بهتر می دونین زندگی خرج داره
الان هم اتاق های پایینی همش اجاره ست و اینجا
رو به کسایی اجاره دادم که عذب باشند وبر وبچه
ای ندارند چون نمی خوام دو رو برم شلوغ باشه
ومیونه خوبی با بچه ها ندارم؛ ولی بیرون از این
خونه چند خونه آنطرف تریه خونه بزرگتر دارم
که ده اتاق داره اول شرار رو اونجا بردم ولی
چون او از جای شلوغ خوشش نمی اومد مام
اوردیمش اینجا البته به جز اون یه دختر تو همون
اتاق باهاش هم خونست چون خودش اینجوری
راحت تر بود که اجار رو با یکی مٹ خودش
شریک باشه مام قبول کردیم همین وسلام

-آنها بعد از خداحافظی با مراد از خانه خارج شدند و کمی با هم صحبت کردند و مدتی هم منتظر سپیده ماندند ولی بی فایده بود او نیامد؛ ناگهان وحید گفت:
-بچه ها یادتونه مراد چی گفت؟ اون گفت که یه خونه دیگه ام به جز این داره ؛می خواین یه سری ام اونجا بزنیم و یه خبری ام از اونا بگیریم؟ شاید اونا هم سپیده رو، ببخشید منظورم شراره رو بشناسند شایدم برای فرار از طلب کارا اونجا هم آشنا داشته باشه؟!.

-آنها به دنبال آدرسی که مراد گفته بود رفتند و زود خانه را پیدا کردند و در زدند ولی آنقدر سر و صدای بچه ها از داخل زیاد بود که صدای زنگ در به گوش کسی نمی رسید؛ در خانه نیمه باز بود آنها اول یاالله ی گفتند بعد وارد خانه شدند، در حیاط سه تا زن که چادر کودری به سر داشتند و ادامه چادرشان را به کمرشان بسته بودند... آنها هر کدامشان مشغول کاری بودند، یکی رخت می شست

دیگری در حال ظرف شستن بود و آن یکی داشت
حیاط را آب و جارو می کرد، و بچه ها هم از سر
کول هم بالا می رفتند و باصطلاح خودشان داشتند
بازی می کردند واقعاً اونجا چه غوغایی
بود... خلاصه با ورود آنها بچه ها لحظه ای ساکت
شدند چون این ورود غیر منتظره بود آنها برایشان
آشنا نبودند بعد بی خیال به سر و صدای خود ادامه
دادند... یکی از آن خانم ها از کارش دست کشید
و گفت: چیه چه خبر شو ما دیگه کی هستین؟!..

وحید- ببخشید... سلام عرض کردم... ما دنبال
شراره می گردیم و از فامیل های شراره ایم.
خانم- آهان... تازه فهمیدم حالا چرا اومدین اینجا اون
که خونش سه تا خونه اونورتر؟!..

حمید- بله اول ما آنجا بودیم ولی ایشون خونه
نبودند؛ ما هم اومدیم اینجا دنبالش.

خانم- آجییا اینجارو باش این آقا سوسوله چه لفظ
قلم حرف می زنه ... خیلی تی تیش مامانیه... آخه

کی فکرشو می کرد اینا فامیلاش باشند...خب
داداش تو اگه فامیلشی اون چرا این وضعیتاره؟
چرا قبل از اینکه کارش به اینجاها بکشه دنبالش
نیومدی؟!.

مهلا- آخه خانم تو این مدت اخلاق اون دستتون
اومده...اون از هیچکی کمک نمی گیره ومی
خواد خودش تنهایی کاراشو انجام بده...بعد یه روز
فهمیدیم از خونه فرار کرده وما سه تا از دوستانش
هستیم که از فامیلش هم بهش نزدیکتریم ومیشه
گفت هم رازش هم هستیم.

خانم-آبجییا حالا یه کلوم ام بشنوفین از مادر
عروس خانوم...حالا بفرضم پیداش کنین می
خواین چه گلی به سرش بزنین؟ مامانو باباش که
عزیز دوردونشونو ول کردن ،شوماها میخواین
براش چیکار کنین؟!.

-در همین هنگام بود که سپیده از یکی از اتاق ها
بیرون آمد ومهلا م متوجه اش شد واو را صدا

زد بعد سپیده بطرف صدا برگشت و با تعجب به آنها نگرست.

سپیده- شما دیگه کی هستین؟ اینجا چیکار می کنین؟ با من چیکار دارین؟!.

-مهلا با دیدن او سریع از پله ها بالا رفت و سپیده را در آغوش گرفت در همین موقع سپیده با عصبانیت او را کنار زد و از خود دورش کرد و گفت: انگار گوشتم سنگین گفتم که نمی شناسمت نفهمیدی چی گفتم؟ بابا دسخوش ...

-پشت سرمهلا حمید و، وحید هم به دنبال او از پله ها بالا آمدند و آنها هم به نوبه خود با او صحبت کردند؛ دیگه انکار کردن بی فایده بود و سپیده خسته از این ماجرا آنها را با خودش به همان اتاقی که از آن بیرون آمده بود برد؛ آنجا یک پیر زنی نحیف و بیمار در رختخواب خوابیده بود.

سپیده- درد خودم کم بود حالا باید به داد این (هاجر) خانم هم برسیم البته نا گفته نمونه اون اوائل

که او مدِّ بومد اینجا هاجر خانم خیلی بهم کمک کرد
و همیشه گفت یجورائی سنگ صبوری برا دردام بود
برای همین هم هست تا مریض میشه میفرستند
دنبال من چون او فقط با من راحته و من هم بهش
مدیونم و سعی می کنم هر کاری از دستم بر بیاد
واسش بکنم ...خب حالا شما بگین چجوری منو
پیدا کردین؟.

مهلا-سپیده جون نمی دونی چقدر ما دنبالت گشتیم
سر فرصت تمام ماجرا رو واست میگم... حالا اگه
کاری نداری میخوایم دو کلام باهات حرف
بزنیم؛میشه از اول ماجرا رو برای منو دوستان
تعریف کنی ببینیم چجوری می تونیم کمکت کنیم؟
-سپیده دیگه طاقت نیاورد و همهٔ ماجرا را برای
آنها نقل کرد تا آنجا رسید و مکث کوتاهی کرد
همانطور که سرش پایین بود و داشت با انگشتانش
بازی می کرد به حرفش ادامه داد...

سپیده-وقتی از اون مرتیکه طلاق گرفتم من
میخواستم بچه رو ازش بگیرم ولی اون خیلی
آسون از بچه اش گذشت، البته این برای من خوب
بود ولی آنقدر خوشحال بودم که فکر عاقبت کار
رو نکردم؛خب خودت که بهتر می دونی اون
اوائل چقدر دنبال کار گشتم ولی بی فایده بود
ومامانو بابام که نه منو قبول کردن ونه بچه رو آن
موقع هم نمی دونم چجوری دولت فهمیده بودو بچه
رو ازم گرفتند وتحت حمایت پرورشگاه قرار دادند
وقرار شد که دولت تمام هزینه های مربوط به بچه
را متقبل شود تا زمانی که من بتوانم از احده خرج
بچه بر بیایم در پرورشگاه خواهد ماند؛ولی
افسوس خودت که وضع منو می بینی به چه حال
و روزی افتادم برای چندر غاز چه روهائی به چه
گسائی انداختم حالا خودت بگوبا چه روئی پیش
بچه ام برم فکر می کنی اون یه مادر معتاد
روقبول می کنه... نه واللانه بلا به خدا قبول نمی
کنه...حالا بفرضم قبول کنه آیا دولت اونو به من

میده بازم نه پس باید بی خیالش بشم حداقل میدونم
اگه منم نرم سراغش بالاخره یه خونواده خوب پیدا
میشه و سر پرستی اونو به عهده می گیره خلاصه
اون خوشبخت میشه همین برام بسه دیگه...

مهلا-نگفتی چجوری گرفتار (بقول معروف) این
بلای خانه مان سوز شدی؟!..

سپیده-والا چی بگم؛بعد این ماجرا که نه راه پیش
داشتمو نه راه پس همینجوری بی هدف برای خودم
تو پارک نشسته بودم و تو عالم خودم بودم که دیدم
یه خانم نسبتاً جون که ظاهر شیکی هم داشت
کنار من نشست و بعد از چند لحظه ای که گذشت
رو به من کردو گفت:چی شده دختر جون چرا
ناراحتی ؟ اول به حرفاش توجه ای نکردم؛بعد
دوباره سوال کرد ولی اینبار با لحنی آرامتر و من
هم که آنموقع پولی نداشتم و خیلی هم گرسنه بودم
چاره ای جز این نداشتم و همه ماجرا رو براش
تعریف کردم و اینکه جای برای رفتن و همینطور

کاری هم ندارم و ازش خواهش کردم که اگه می
تونه یه کاری برام جور کنه و او هم کمی فکر
کرد و بهم گفت: باشه یه فکری برات می کنم حالا
پاشو دنبال من بیا؛ بعد منو برد خونه خودش
و باصطلاح شکم مارو سیر کرد بعد هم یه جا
خوابی بهم داد. البته اون خانم با دونفر دیگه هم
خونه بود؛ بعدها فهمیدم که کارشون قاچاق مواد
مخدر بوده و خودشون هم گه گذاری بطور تفریحی
ازش استفاده می کردند و منم که با اونا زندگی می
کردم مجبور شدم وارد دسته اونا بشم و اائل تو این
کار ناشی بودم ولی بقول خودشون راه افتادم به
حدی که دست اونا رو از پشت بسته بودم؛ آخه
میدونی چیه اگه کاری که اونا ازم میخواستن انجام
نمی دادم الان آواره کوچه و خیابونا بودم و معلوم
نبود چی بسرم میومد حتماً گیرمردهای لائو بالی
می افتادم، البته من از مرگ نمی ترسم ولی چیزی
بدتر از مرگ نصیبم می شد که اون هم به بی
آبروی ختم می شد که اون هم بدتر از مرگ

نیست؛ خب بگذریم اینطوری شد که من وارد این کار شدم و آلوده آن شدم بطوری که اگه یکی دو ساعت موادم دیر بشه زمینو زمونو بهم می ریزم... خلاصه منم تو این مدت دوستای زیادی پیدا کرده بودم، تصمیم گرفتم که از اونا جداشم این بنفع همه مون بود که سوائی برای خودمون کار کنیم که اگه اتفاقی برای یکیمون افتاد بقیه بتونن قسر در برن منم با کلی مکافات این خونه رو پیدا کردم؛ منم مشتری های خودمو داشتم و اون پارک قبلی رو ترک کردم و به این پارکی که چند هفته پیش تو منو اونجا دیدی اومدم و آدرس جدیدم روبه مشتری های قبلیم دادم تازه اینجا بنفعم شد مشتری های جدید هم بهم اضافه شد البته بگذریم که تو این هیروویری توام شدی موی دماغ ما ولی بی خیالش اینم یه سرگرمی شد و اسه ما ولی بشرط اینکه تو کار ما دخالت نکنی آسته برو، آسته بیا کاری باهات نداریم فقط بهم نگو اومدیم بهت کمک کنیم مارو به خیر تو امیدی نیست لطفاً شر نرسان... راستی

یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم اون روز که تو
برای اولین بار اومدی تو پارک یادته؟ بعد از رفتن
تو داشتم به حرفات فکر میکردم که یکهو یه اتفاق
جالب افتاد؛ دیدم چند نیمکت آنطرفتر من یه
هیاهوی بپا شد برگشتم بطرف صدا دیدم یه پسر
جغله تیزو بز از کنارم رد شد و یه کیف خوشگل
زنونه هم دستش بود تازه فهمیدم همون حسن دزد
خودمون اون ولد چموش دست از این کاراش
برنداشته بود، آخه دفعه آخری که گیر افتاده بود به
سرکار احمدی قول داده بود دیگه از این کارا
نکنه؛ ولی باید بهش حق داد اگه اینکارو نکنه پس
چجوری شکمشو سیر کنه؛ آخه این بدبخت که کسی
رو نداره که خرجشو بده.... بهتر دیگه روده
درازی نکنم؛ جونم برات بگه که اونروز وقتی
انور و تو اون حالت دیدم دلم براش سوخت، زود
تعقیبش کردم، آخه می دونستم پاتوقش کجاست
...وقتی گیرش اوردم اول ازم ترسید بعد بهش
گفتم: تو که نمی خوای گیر بیفتی وگرنه خودت

میدونیو سرکار احمدی می برت اونجائی که عرب
نی بنداز...

حسن-آبجی خودت که خوب میدونی که من چیزی
در بساط ندارم پس چجوری باید شکمو سیرکنم؟!
سپیده-خدا بزرگِ بالاخره یه کاریش میکنیم حالا
بیا این هزاری رو بگیر تا ببینم بعد چی میشه... بعد
کیفو ازش گرفتم برگشتم پیشه همون خانمه
وگفتم: بیا اینم کیف؛ نمی دونین خانوم عجب بچه
فرضی بود... جونم در اومد تا پیداش کنمو اینو
ازش بگیرم... خب ببین چیزی ازش کم نشده... بعد
خانوم زود داخل کیفشو برانداز کردو گفت: نه
دخترجون همش کامل خدا عمرت بده... ما
گفتیم: چاکریم مادمازل، وظیفس... ولی اون ول کن
ماجرا نبود؛ دست کرد توکیفشو پنج تا اسکناس
هزاری بهم داد، اول قبول نمی کردم، ولی با اسرار
زیاد او خلاصه قبول کردم و ازش تشکر کردم.

سپیده-چند لحظه بعد از رفتن خانوم دیدم سرو کله حسن پیداش شد، صداش کردم و پولی که از خانوم گرفته بودم بهش دادم و گفتم: بیا اینم مزد کار خوب من، مال تو ولی دیگه سعی کن دزدی نکنی ممکن دیگه از این شانسا گیرت نیاد.

مهلا-خب که این طور... بین اگه ناراحت نمیشی... منو دوستان این همه راه رو نیومدیم که فقط داستان گوش بدیم... بعد هم بی خیال تو... راه مونو بگیریمو بریم... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... از مونو اینو نخوای... البته این نظر من تنها نیست، ورو کرد به دوستانش و گفت: اینطور نیست بچه ها؟! آنها هم سری به علامت تأیید تکان دادند.

-سپیده با نا باوری به هر سه آنها نگاهی از روی شرم کرد و قبول کرد و قرار شد یکی دو روز دیگر هر سه دوست به دنبال او بیایند و کارهای لازمه را هم انجام دهند(اورا با خود به مرکز ترک اعتیاد ببرند) چون سپیده نمی خواست فرزندش او را این

چنین ببیند و در ضمن قاضی هم باید صلاحیت سلامت او را تأیید می کرد.

-فردای آن روز حمید با خانواده اش موضوع را در میان گذاشت؛ آنها اول قبول نمی کردند، ولی با اسرار فرزندشان راضی به این کار شدند که به حمید کمک کنند؛ البته نه اینکه آنها اهل کمک نباشند نه اینطور نیست، بلکه حمید می خواست با سپیده ازدواج کند و آنها فکر می کردند باید دوباره به مراسم خواستگاری پیش خانواده سپیده بروند و این هم غیر ممکن بود، چون خانواده اش بطور کل قید او را زده بودند، البته به جزء مادرش ولی باز هم فرقی برای سپیده نمی کرد و او می خواست بدون حضور آنها عقد در محضر انجام شود؛ که همین طور هم شد.

-خلاصه آن روزها که سپیده در حال ترک مواد
بسر می برد اوائل خیلی برایش سخت بود
وپرستارها مدام به او آرام بخش تدریق میکردند؛
ولی روزهای بعد ،البته به گفته خودش دیگر آن
سختی اولیه را نداشت و کم،کم به این وضع عادت
کرده بود؛بقول خودش هر چه بود گذشت.

-حمید هم تو این مدت به فکر تهیه خانه مناسب
برای خودشان(خود و سپیده) بود وبالاخره یک
آپارتمان در منطقه نارمک بود تهیه کرد که آن هم
فاصله چندانی با خانه پدرش که در منطقه ونک
قرار داشت نبود.

-بعد از عروسی آنها به خانه شان رفتند؛وقتی
سپیده وارد خانه شده بود با حیرت به اطراف خود
نگاه میکرد او باورش نمی شد حتی این جور
زندگی کردن را هم در خواب ببیند؛چون سپیده
دختری بود که در منطقه پایین شهر تهران
(افسریه)زندگی میکرد وتا به حال چنین زندگی

عیونی ندیده بود؛ ناگهان اشک از چشمان آبیش
سرازیر شد در همین هنگام که مهلا و پدر و مادر
حمید و همچنین مادر سپیده که برای دست به دست
دادن عروس و داماد به همراه آنها آمده بودند
متوجه او شدند و مهلا زود به سپیده گفت: چیکار
می کنی عروس خانم الان تمام آرایشات پاک میشه
خودتو جمعو جور کن دختر این چه قیافه ایه که
گرفتی الان میگن این دختر چقدر ندید بدیده
اینجوری ذول زده به درو دیوار بسه دیگه اشکاتو
پاکن؛ بقول مامانت امشب نباید عروس گریه کنه
شگون نداره.

-چند روزی از این ماجرا گذشت و حمید و سپیده
بدنبال کارهای سرپرستی پسر سپیده (بابک) بودند
بعد از کلی کارهای قانونی بالاخره پسرش را از
پرورشگاه تحویل گرفتند، حالا پسر سپیده ۵ ساله
است، پسری با موهای بلوند و چشمانی آبی که
معلوم بود این وجنات را از کی به ارث
برده (سپیده)؛ حمید با دیدن پسرک خیلی خوشحال

شد و به قول خودش با نگاه اول مهرش بدلش نشسته همچنین که یک لحظه هم او را از آغوشش پایین نمی گذاشت به حدی که سپیده حسودیش می شد و میگفت: حمید آقا انقدر لوسش نکن، یکمی هم به من محبت کن تازه اول گوش بود که گوشواره او مد و حمید هم اظهار محبت را بین هر دوی آنها رعایت می کرد؛ از خودتان می پرسید پس مهلا و

وحید چی شدند؛ ۲ سال بعد از عروسی سپیده و حمید، آنها هم با یکدیگر ازدواج کردند و زندگی خوشی را با هم شروع کردند. امیدوارم که تمام زندگی ها به خوبی و خوشی ختم شود.